

نشکفت اگر شکست بر تابایش	روزی صده چومی قد بر کردن	بچون بی و چنگم که نماند مرا	نه مغزده استخوان خون اندر ک
رباعی		رباعی	
ای خاک دست مایه آسایش من	دی از غم تو کاشش و افزایش من	نه بتوانم که با تو ساغر گیرم	یا نکت اغوش خودت در گیرم
دل رنج مکن برای بخشایش من	رنج دل تو نیز و آسایش من	آن توانم که هر کجا پای منی	در حال بوسه خاک از تو بر گیرم
رباعی		رباعی	
یار آمد دوش و کردش بهمانی	هر چش کفتم کردمانت برانی	دوش از غم تو نیک شوش بودم	تا روز دست شب بر آتش بودم
می خورد و بخت مست و درو بستم	وانکه با او چه کرده باشم دانی	لیک چه سیاه بود در کبر و دراز	با او بجای زلف تو خوش بودم
رباعی		رباعی	
آید بر من چو در کفم ز پند آست	چون دید که زنده آستم به بگذاشت	دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی	در میگوئی میا چشم در گوی
از صله گوش او مرا شد معلوم	کاشی که ز دست گوش می باید داشت	نبود مرا حلقه ز زمین در گوش	یعنی که حدیث وصل من باز کردی
رباعی		رباعی	
زلفت همه بر آن ترمی غلطه	که بر کل و گاه بر شکر می غلطه	اشکیم از آمدن برون می بارد	کم بود از زمینسان که کنون می بارد
روزی صد بار بر دست مردم	تر می شود و بجاک در می غلطه	جان بر سببشکی عالم دل	کز او در چشم همه خون می بارد
رباعی		رباعی	
آنم که ترا ماه زمین می گویند	کفا که چغینه چین می گویند	دخست بجام دل چه در باستی	کز سوز دل و خون هر باستی
کفتم ز بوس و کناری ای سخن	کفا که همه شهرتین می گویند	آن هر چه بیج می نخواهد دلدار	ز می خواهد در بیغ زرباستی
رباعی		رباعی	
کس که چه کند دعوی شهر آرائی	او چون رخ تو کی ست در زیبا	ز یک من از شرم و زیارتها	با یک کنی بهر تن خود چو میان
این از بی آسایش منی باشد	وان از بی روشنائی بیانی	ارشای و عیش در کنار درکان	چندان باشی که در بکنی بجهان
رباعی		رباعی	
رو مرغ نشاط را بر و از کذار	غمهای جهان با من هم ساز کذار	ای دل چو رسید ز امید	بیعت نامه وصل این میرین لب
تو شاه نشین و عمر در ناز کذار	غم را بمن و مرا بنم باز کذار	زان پیش که تیره کردت دیده	یاری دیگر بر روشنائی بطلب
رباعی		رباعی	
هر که که ز جور تو من دل بسته	در کار تو پاره شوم بسته	کردش بتم ناله من بشنودی	با سگدلی بر دل من بچشودی
آید بوس تو گوش جانم کیست	دارد بگرگوی تو کردن بسته	دانش از غم او کشید این سوخته دل	کز خود شب و شب بدی خوش بودی

رباعی

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی	تا زدن غولش بهره در گردانی
شربت ناید زیند سر گردانی	تا لغز خاک چرب تر گردانی

رباعی

چو کان زلفان چوسوی سیدان یازند	کوی از دل عاشقان غمگین سازند
اول ز خودش بنغم دور اندازند	و نگاه دو اسپه از پیش می تازند

رباعی

بی عقل ز کار من شمار کیستی	نه در دل من صبرستاری کیستی
اشکی که بخون جگرش پروردم	هر لحظه ز چشم من کنساری کیستی

رباعی

مدری که بهره میکند از نیم زهر	از انبساط همی شستاریم زهر
سرحد حاصل چو بر آیم زهر	جز عمر بر افکندند آیم زهر

رباعی

چشم تو کز دور هوس یک نظرم	کنم نظری از و بجای بخسرم
با جان بداده چون بهم درنگم	با چشم تو چو پرویت مر بسرم

رباعی

ای شانه زبان در خم کیسوت کشد	که آینه روی سخت در روت کشد
باری که بود سر مکت آید در چشمم	یا دهم که او گمان ابروت کشد

رباعی

هر سوخته کوشادی عالم خواهد	پیونذ خود از عارض خرم خواهد
کز آنکه غمی برویت آید لشکفت	غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

رباعی

زلف تو که چون از نبود خیره سری	مشکیت کز و سوخته شد هر جگری
چون کرد میان او در آید کوی	مار بست که حلق می شود بر گری

رباعی

رباعی

در تیره شبی چون ز زلفت تا یک	از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
تا روز بدست بوسه بر جام وصل	میدادم از لب شرابی مار یک

رباعی

این ساغومی که برکت دست	دانی که چرست نازنینم پرست
چون آید است دل پر از خون او شیر	ز آنش دارم جو آید برکت دست

رباعی

چون زلف ترا کار به بالا برسد	از وصل قدت باز زو ما برسد
کنم چو بدان قامت زیبا برسد	یا لب بچو آرزو بد بخا برسد

رباعی

بر شب غمت تازه غنای منم	در دیده بجای خواب آبی منم
وان دم که چو زگر تو خواهم ببرد	آشفته تر از زلف تو خوابی منم

رباعی

چشمت بگرش از سر طستازی	دی گفت شبی بوصل ما پردازی
کوی که درین چه دیده باشد چشمت	جز آنکه می کند میسر و مازی

رباعی

روی تو نقاب همچنان می پوشد	چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت ز گمان ابروان زیر نقاب	می اندازد تیر و گمان می پوشد

رباعی

کز سوز تو ام کینفس آهسته شود	از دور و دلم ماه نفس بسته شود
در دیده می آب ازان کردانم	تا هر چه ز نقش تست آن شسته شود

رباعی

لعل تو طریق مهر بانی داند	بهر سیه که در لطف تو دانی داند
زلف تو که هم دلبر و هم دلد است	بند و زدی و پاسبانی داند

رباعی

<p>علت که ز لطف صورت جفا دارد دین طرفه که با مهر سلیمان زلفت</p>	<p>خطت صفت مهر سلیمان دارد دیو بیست که با در فرمان دارد</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>بسیار بدیدم و چو تو کم باشد ناز گل وز دوسه روید پیوندی</p>	<p>یاری که برنج یا خرّم باشد زان وصل چون بیال یکدم باشد</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>عشق تو ز لطفها که با ما کردست دین مردک چشم سیه کاسه من</p>	<p>چشم صدت تو نور لالا کردست درد و در غم تو دل بدریا کردست</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>گر چاشنی غمش نیابی یکدم شادی غم دست خود و یکن چکنم</p>	<p>هرگز نخوری تو از پی شادی غم چو تو غم و شادی نشناسی از غم</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>ای وصل تو بر تر از نسای امید من با تو کجا رسم که آنجا که تویی</p>	<p>ناپخته مانند با نوسه و ای امید نه دست بر من سیه و نه پای امید</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>گر با زائی دلم بمن بازاری جان که ز تن برفت اگر ای کنی</p>	<p>هوشم بدل و روان تن بازاری در نیم رهش یک سخن بازاری</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>شادی خوانم بنام غمهای ترا رفتی تو بر من دگری بگزیدی</p>	<p>دادم لقب انصاف ستمهای ترا اکن چه توان گفت کرمهای ترا</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>ای مشک تو با سحر کجا آمده از ما در اگر نه بخل آمده</p>	<p>بر لوی دوزلف یا رما آمده از ترکستان سیه چرا آمده</p>	<p>رباعی رباعی</p>
<p>ای ترک سخن می من ای جان جهان از بر خدا این چه میانست و دهان</p>	<p>دی گفت ندیدمت دین روزی خیر است کم آمدن چه موجب است</p>	<p>رباعی رباعی</p>

آن روز که زاده تو در ترکستان	تنگی دامن بوده و قحطی مسیان
رباعی	
در بند جهان کسی که او بیشتر است	چون زلف تو آشفته و آسید هست
چون چشم تو آن خوش است در عالم کو	سست چنانکه از جهان بچهر است
رباعی	
روی تو بدید عقل بر آرای برت	قدت بچید و سر و از جای برت
بگذشت صبا سحر کسی بر گلزار	بوی تو شنید و زورش از پای برت
رباعی	
ای مدح تو آور دو قلم را بسخن	وی ناطقه در وصف گنت بسته سخن
چون بر سخن آوری سخن از تو بر	پس چون سخن آوری گنم پیش تو من
رباعی	
بر نفس تو چون کرد زبان چاری	زین پس زبده از تو بجان چاری
زین بی و همی که با تو چاری کرد	افتاد ز چشم نیکوان چاری
رباعی	
در شوق تو از شرح و بیان من کلک	یکباره سفید شد زبان من و کلک
با اینمه زانک که گوی خاموش است	تیغست همه ساله میان من و کلک
رباعی	
غمهای فراخ من نه در خورد دل	گرم تشی دل از دم سرد دل است
نی بجهل گرم شادی عالم باشد	با آن همه درد دل مراد دل است
رباعی	
هر چند که روی لاله بس دلکس است	در بجز تو چشم من ز رویش خجل است
سرتا سر عالم از همه کام دل است	هر چه آن زغم تو باشد از من بگل است
رباعی	
یارم سخن درش بی سفت شکر	ز کوش بخوار همی زلفت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی	پسته بدلی شکسته می گفت شکر
پیش لب او همین زمان تو لعل مرز	صد سال طغیان سخن تو لعل مرز است
رباعی	
از لبش که مرالشب خروش زار است	در دیده و قهقهگان من بیار است
گر چشم تراز حال من نیست خبر	آن نخیری او هم از بیدار است
رباعی	
نگین دل من که شادمان از غم است	عمری کم کرد و جز رضای تو بخت
بر بوی تو زنده مایه نیم تر است	چون باد سبا همی کشم پای است
رباعی	
ای دشمن ملک تو بغم گشته چو شمع	بدخواه تو باد و دمدم گشته چو شمع
بر گشت ز پیش تو سپاه دشمن	بم ریخته هم سوخته هم گشته چو شمع
رباعی	
هر که هر سنی که دلم کرد سپند	تا ناطقه را گنم از و عقدی سپند
چون دیدم بزم کهر حیران در بند	آن جمل ز راه دیده بیرون نکند
رباعی	
ای بچه گفت تو چون اهل پیاد	لطف تو میان آب و آتش داود
روزی که گفت با بل دل ز بخشند	از حال من شکسته دل با او آور
رباعی	
بی روی تو شادی همه در در دست	واحوال زمانه سر سر برد دل است
عالم بهر آن صفت که باشد که بشا	ما از میان راه بر در دل است
رباعی	
گفتی که دلت چند پای پی سوزد	بیچاره ز آتش است تا کی سوزد
ای نور و چشم منده بخشای بزرگ	بر سنگدلی دل تو بروی سوزد
رباعی	
شامامه کار تو ز هم طرفه تر است	در عقد طغر تار تیغ تو سر است
پیوند گرفت با جگر کوشه خصم	آن قطره آبی که ز صلب کمر است

<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
از بگفت تو چون برآمد تیغیت از بس که در آید ز قفای دشمن	از بگفت تو چون برآمد تیغیت از بس که در آید ز قفای دشمن	نصرت که هست تیغ کلون ز قفای هر جا که رود همی رود خون قفای	نصرت که هست تیغ کلون ز قفای هر جا که رود همی رود خون قفای
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
ای بسته بکین من زبان آهسته جان پنجاهی و بر نیاید شتاب	ای بسته بکین من زبان آهسته جان پنجاهی و بر نیاید شتاب	رج تو ز لاف سرفراز است آنجا شمشیر ترا زبان دراز است آنجا	رج تو ز لاف سرفراز است آنجا شمشیر ترا زبان دراز است آنجا
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
تیغیت که همی اجل سپهر دازد ار ابرگفت بر سر دشمن بادد	تیغیت که همی اجل سپهر دازد ار ابرگفت بر سر دشمن بادد	سودای تو مغز استخوان من بود اول سخنی که در روان من بود	سودای تو مغز استخوان من بود اول سخنی که در روان من بود
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
تیغ تو که بنده میکند شامان را در دست تو یک قطره آبست و لیک	تیغ تو که بنده میکند شامان را در دست تو یک قطره آبست و لیک	چون برق بزخم گو بسازان شکافت از تیری او زبان ماران شکافت	چون برق بزخم گو بسازان شکافت از تیری او زبان ماران شکافت
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
در رزم چوکوس تو به آواز آمد تیغ تو قطع و فصل کار دشمن	در رزم چوکوس تو به آواز آمد تیغ تو قطع و فصل کار دشمن	پیکار ترانه از حسر و میجوید پیاره در آب مرک خود میجوید	پیکار ترانه از حسر و میجوید پیاره در آب مرک خود میجوید
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
آز که دل از غمی شوش باشد دو شمشیر باد در اجانی داد	آز که دل از غمی شوش باشد دو شمشیر باد در اجانی داد	عشق آمد و داد از نوم بر نالی احق خوشم آید این کمن پیرالی	عشق آمد و داد از نوم بر نالی احق خوشم آید این کمن پیرالی
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
وقت سحرش چو غم رفتن بگفت اشکم بدوید تا بگرد آهش	وقت سحرش چو غم رفتن بگفت اشکم بدوید تا بگرد آهش	از ساد دلی رخ تو بروی بگفت در خط شدن لبه باری چه بود	از ساد دلی رخ تو بروی بگفت در خط شدن لبه باری چه بود
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
از روی تو زلف پاره بگفتست دان خال سیاه بر رخ پنداری	از روی تو زلف پاره بگفتست دان خال سیاه بر رخ پنداری	تا بچو صبا تنک در ایام برفت چون خط تو تا خوانده در ایام برفت	تا بچو صبا تنک در ایام برفت چون خط تو تا خوانده در ایام برفت
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
هر حلقه از گویند بگفتست در پیکه ستاره بگفتست	هر حلقه از گویند بگفتست در پیکه ستاره بگفتست		

در چاه زرخندان دل تابنواست سیب است زرخندان تمدان حال	وان حال سیاه تو بدین حال کواست از غایت لطف دانه در وی پست
رباعی	
آنکست که ان چو دیدش رخ الو کفنی دل من بدست در داشت کبر	دربلایم طرف دستی بنمود یک نیمه بخون خضاب یک نیمه بد
رباعی	
زلف تو که در سیه کرمی چاکرتست سر بر زانو چنانها دست چو من	کونی که ز خشک انگری بر برتست آخر نه بازار روز و شب در برتست
رباعی	
جان ما ز غم تو بیخ خوشتر نماید دین دل که مرانت کرد بر جان کرد	کار دل من جز غمیت بر نماید تا خون نشود پیشم اندر نماید
رباعی	
پیوسته خمیده همچو ابروی تو ام در پای تو افتاده چو کیسوی تو ام	بهاره شکسته بسته چون بوی تو ام چون خط تو فتنه کشته بر روی تو ام
رباعی	
لعل تو کز دست شد دست اندر خط از لطف تو ما دید بر هم چنان	دانی که چرا از دست دست اندر خط حالی بغیر نگرانی نشست اندر خط
رباعی	
در گوی و فنا چو بید رنگیت دلت من با تو بگویم که چه رنگیت دلت	با آشتی جهان بتنگیت دلت نازکتر از آبکینه سنگیت دلت
رباعی	
نقاشی که آن صورت زیبا بنگاشت در خط خوشت نیز بگویم کافضانت	یار بچه بعد آن قدمه بالا بنگاشت نتوانم بقلم چنان خطی را بنگاشت
رباعی	
قدم با چشمه و العافیت	

ALFRED ZUNIG & Co  
Lithographers  
NEW YORK